

atige.ir کتابهای طلایی

۱۶

# خیاط کو توپو



atige.ir

وبسایتی  
متفاوت









چاپ اول . . . . ۱۳۴۲  
چاپ دوم . . . . ۱۳۴۴  
چاپ سوم . . . . ۱۳۴۸  
چاپ چهارم . . . . ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلائی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»

چاپ سپهر

atige.ir

وبسایتی  
مفادوت





## خیاط کوچولو

روزی، روزگای، در شهر اسکندریه،  
جوانی بود که زیر دست یکی از ماهرترین  
استادان خیاط شاگردی می کرد.

اسم این جوان «لاباخان» بود و همه  
او را یکی از بهترین شاگرد خیاطهای

اسکندریه می دانستند. لابخان خیلی زیاد کار می کرد و موقع کار-  
کردن آنقدر تند می دوخت که هر کس او را می دید می گفت: «سوزنش  
مثل آتش سرخ شده است و از آن دود بلند می شود.» و همیشه هم  
دوختن لباسهایی به او واگذار می شد که از عهده دیگران بر نمی آمد، و  
او هم آنها را به زیباترین شکل ممکن می دوخت و تحویل می داد.

از این رو همکارانش با او میانه خوبی نداشتند. لابخان با  
وجود اینکه زیاد کار می کرد، همیشه توی فکر بود و غم و ناراحتی  
از چهره اش می بارید. استاد و همکارانش وقتی او را در این حال می-  
دیدند می گفتند: «ببین! لابخان چرتش گرفته!»

هر روز ظهر، وقتی که مردم از مسجد به محل کارشان بر می-  
گشتند لابخان لباسهای فاخری را که با پول پس انداز خود خریده بود،  
می پوشید و باوقار و متانت در خیابانها و چهارراههای شهر گردش می-  
کرد. در این حال اگر یکی از دوستانش از کنارش رد می شد و مثلاً  
می گفت: «لابخان حالت چطور است؟» او در جواب، با سر اشاره  
کوچکی می کرد و با دستش را تکان می داد

وقتی که استادش به او می گفت: «تو می توانستی شاهزاده



خوبی باشی.» لایباخان جواب می‌داد: «تو فقط حرفش را می‌زنی، اما من به این موضوع ایمان دارم.»

اما استادش سخنان او را جدی نمی‌گرفت و چیزی به او نمی‌گفت. زیرا لایباخان کارگر فعالی بود و فکرش هم خوب کار می‌کرد. روزی، دو برادر به نامهای سلیم و سلطان، که برای مدت کوتاهی به اسکندریه آمده بودند، لباس خود را به استاد لایباخان دادند تا آنرا رفو کند و او این کار را به شاگردش لایباخان وا گذاشت و از او خواست که در کارش خیلی دقت کند.

عصر آن روز، پس از آنکه خیاطخانه تعطیل شد و کارگرها و مشتریانها رفتند، نیرویی نامعلوم لایباخان را مجبور کرد که به خیاطخانه برگردد. در خیاطخانه لایباخان مدت درازی در برابر لباسهای سلیم و سلطان ایستاد، چون دوخت خوب و پارچه ابریشمی مرغوب و رنگین آنها او را مبهوت کرده بود. عاقبت لایباخان نتوانست جلو هوسش را بگیرد و لباسها را پوشید. لباسها طوری اندازه‌اش بود که هر کس می‌دید فکر می‌کرد برای او دوخته شده است. از خودش پرسید: «مگر من نمی‌توانم شاهزاده‌ای مثل شاهزاده‌های دیگر باشم؟» بعد پیش خود فکر کرد: «مگر استادم





همیشه نمی گوید که من برای شاهزادگی به دنیا آمده‌ام؟»



یکی از لباسها را انتخاب کرد و برای يك لحظه خود را به جای فرزند پادشاهی ناشناس گذاشت و تصمیم گرفت شهر اسکندریه را که مردمانش نمی توانستند بفهمند او برای شاهزادگی آفریده شده است، ترك کند و به جهانگردی برود. با خودش گفت: «این لباس هدیه‌ای است که فرشته‌ای مهربان برای من فرستاده است و به همین دلیل نباید آن را رد کنم!»

لاباخان چند سکه طلائی را که پس انداز کرده بود در جیبش گذاشت و همان شب از اسکندریه رفت.

او به هر جا که می رسید، لباسهای فاخر و قیافه شاهزاده مانندش هیجانی در دلها به بار می آورد و همه جا، مردم از اینکه می دیدند شاهزاده‌ای با آن لباسهای فاخر، پیاده مسافرت می کند و اسبی ندارد تعجب می کردند.

او خوب می دانست که تنها راه بدگمان نکردن مردم به خودش، این است که دیوانگی پیشه کند. و به همین جهت در یکی از قریه‌های بین راه، اسب پیر ارزان قیمتی خرید و اسم آنرا «مردا» گذاشت.

لاباخان اسب سواری بلد نبود، اما چون مردا اسب آرام و سر بزیری بود برایش در دسر زیادی به بار نمی آورد.

يك روز که لابخان سوار بر مردا، سنگین و رنگین، پیش می رفت سوارکار دیگری به او رسید و اجازه خواست او را همراهی

خیاط کوچولو ۵



کند و گفت که این طوری، سفر بهتر و کوتاهتر به نظر خواهد آمد. همسفر تازه او مرد جوان و خوبی بود و لباسهای گرانبها و اسب خوبی داشت. همینکه به راه افتادند او سر صحبت را باز کرد و گفت: «اسم من «عامر» است و برادر زاده «الفی بیگ» پاشای قاهره هستم که بتازگی مرده است.»

لاباخان هم مقداری دروغ سرهم کرد و گفت که از خانواده های بزرگ و جزو نجاست و برای تفریح بتنهایی سفر می کند! دو مرد جوان خیلی زود با یکدیگر صمیمی شدند. لابخان که حس کنجکاویش تحریک شده بود از دوستش پرسید که چرا مسافرت می کند. عامر گفت: «من تا مدتی پدر و مادر اصلیم را نمی شناختم؛ چون الفی بیگ مرا بزرگ می کرد، اما بعد از آنکه الفی بیگ در یک جنگ زخمی شد به من گفت: «برخلاف آنچه شنیده ای تو نوۀ من نیستی، بلکه فرزند پادشاه توانایی هستی که پس از به دنیا آمدن تو ناچار شد ترک کند. زیرا پیشگویان گفته بودند که اگر او فرزندش را قبل از آنکه به سن بیست سالگی برسد ببیند، بچه خواهد مرد!» بعد عامر اضافه کرد که: «الفی بیگ نام پدر مرا به من نگفت اما از من خواست





که روز چهارم ماه مبارک رمضان - که بیست و دومین سالروز تولد من است - در محل ستونهای معروف به «السرجاه» که تا اسکندریه چهار روز فاصله دارد حاضر شوم؛ زیرا در آنجا گروهی منتظر من خواهند بود و من باید خنجر الفی بیگ را به آنها نشان بدهم و بگویم: من آن کسی هستم که شما دنبالش می‌گردید. اگر آنها جواب دادند: درود بر کسی که تو را در پناه خودش نگهداشت. من باید با آنها بروم تا مرا نزد پدرم ببرند.»



لاباخان که خیلی تحت تأثیر این حکایت قرار گرفته بود، فکر کرد: «راستی شاهزاده عامر چقدر خوشبخت است که برادرزاده پاشای توانای قاهره است و بزودی به بزرگترین مقامها می‌رسد؛ اما من، در حالی که تمام صفات يك شاهزاده را دارم، باید

فقیر و ناشناس بمانم و تمام عمر خیاطی کنم و سوزن بزنم! درست است که شاهزاده عامر، جوان خیلی برازنده‌ای است و مزایای زیادی هم دارد. اما چون من هم چیزی از او کم ندارم چه بسا که پادشاه مرا به جای فرزند خود بپذیرد.»

تمام آن روز لابخان با این افکار سرگرم بود و شب توی رختخواب وول می‌خورد و نارسا راحت بود. صورت خندانیش نشان می‌داد که خوابهای شیرینی می‌بیند - بدون شك آینده درخشانی را که در انتظارش بود خواب می‌دید.

فردای آن روز، صبح زود لابخان تصمیم گرفت که با زرنگی و حتی اگر لازم شود با زور خود را به اقبالی که به حکم سرنوشت يك عمر از آن بی‌نصیب مانده بود. نزدیک کند.

پس دزدکی خنجر را از زیر کمر بند شاهزاده بیرون کشید و



به کمر خود بست، بعد بدون سر و صدا  
اسب عامر را زین کرد و سوار شد و به اسب  
هی زد و از نظر ناپدید گشت.

هنوز شاهزاده عامر بیدار نشده  
بود که لایباخان چندین فرسخ جلو  
افتاده بود.

روز اول رمضان بود و شاگرد خیاط  
سه روز دیگر وقت داشت تا خود را به  
ستونهای السرجاه، که بخوبی می شناخت،  
برساند و با اسب تازه اش براحتی  
می توانست دو روزه آنجا باشد.

اما با اینهمه خیلی عجله می کرد  
چون می ترسید که مبادا شاهزاده حقیقی  
خود را به او برساند.

غروب روز دوم لایباخان از دور  
چشمش به ستونهای السرجاه افتاد که  
بر فراز تپه ای در وسط صحرای وسیع  
واقع شده بود.

لایباخان حس کرد که ضربان قلبش

تندتر شده است. او که در دو روز گذشته خیلی ناراحت بود و حس  
می کرد که نباید حتی لحظه ای هم استراحت کند، حالا از تصور این  
که بزودی شاهزاده خواهد شد، همه ناراحتیهای خود را از یاد می برد.  
ستونهای السرجاه در وسط يك بیابان بنا شده بود و در نتیجه،  
غذایی در آن دور و بر پیدا نمی شد. اما لایباخان کمی خوراکی با خود  
همراه داشت.





خلاصه، لابخان وقتی به نزدیکی ستونها رسید زیر سایه يك درخت خرما نشست و منتظر شد.

روز بعد، نزدیک ظهر لابخان چشمش به چندین سوار مسلح افتاد که لباسهای فاخری به تن داشتند. آنها نزدیک ستونها پیاده شدند و ملازمانشان بدون معطلی چادرهایی برپا کردند که مثل چادرهای پادشاهان بود.

لابخان مطمئن شد که این عده برای ملاقات شاهزاده آمده‌اند. دلش می‌خواست هرچه زودتر نزد آنها برود، اما به هر زحمتی بود خود را از این وسوسه نجات داد.

فردای آن روز همینکه آفتاب سر زد لابخان از فکر اینکه خوشترین ساعت عمرش فرا رسیده و هر لحظه ممکن است از زندگی نکبت‌بار يك خیاط بیچاره به زندگی شکوهمند پسر يك پادشاه قدم بگذارد از شادی در پوست نمی‌گنجید. در همان حال که اسبش را زین می‌کرد و می‌خواست به نزد آنهایی که در پای ستونها منتظرش بودند برود، برای مدت کوتاهی در فکر فرو رفت، و از کسار بدی که می‌خواست انجام دهد و از غم و غصه‌ای که به شاهزاده حقیقی دست می‌داد، ناراحت شد.

اما کاری بود که پیش آمده بود و خودخواهی و عرور به او می‌گفت که شاید او برآستی برای شاهزاده بودن از عامر لایقتر باشد!



لاباخان روی اسب پرید و با يك يورتمه آرام خودش را در کمتر از ربع ساعت به پای تپه رساند و پیاده شد و دهنه اسب را به درخت کوچکی بست و با دردست داشتن خنجری که از عامر دزدیده بود از تپه بالا رفت.

نزدیک ستونها شش نفر دایره وار به گرد پیرمردی ایستاده بودند. پیرمرد رفتار و سر و وضع شاهانه‌ای داشت و لباسش باطلا ملیله دوزی شده بود و شال سفید ابریشمی به دور کمرش بسته و عمامه جواهرنشانی بر سر گذاشته بود.

لاباخان پیش رفت و تعظیمی کرد و گفت: «من همان کسی هستم که منتظرش هستید.» و خنجرش را نشان داد. آنها در جوابش گفتند: «درود بر کسی که ترا در پناه خودش نگهداشت!» و بعد او را پیش پیرمرد بردند.

چشمهای پیرمرد از خوشحالی پر از اشک شد و گفت: «پسر عزیزم! بیا در آغوش بگیرم.» و آغوش خود را باز کرد و به گریه افتاد.

با شنیدن این کلمات خیاط، هم خوشحال شد و هم شرمگین. اما دل به دریا زد و خودش را در آغوش پادشاه انداخت.

از بخت بد خوشحالیش زیاد طول نکشید. زیرا تا سرش را بلند کرد سواری را دید که به سوی ستونها می آمد. خیلی ناراحت شد! اسب بیچاره با همه مهمیز و شلاق که از سوارش می خورد باز آرام حرکت می کرد. شاید هم چون راه درازی را پشت سر گذاشته بود، دیگر طاقت راه رفتن نداشت.

لاباخان خاطر جمع بود که آن اسب مردا است و سوارش هم شاهزاده عامراست؛ اما این موضوع برایش اهمیتی نداشت زیرا تصمیم گرفته بود به هر قیمتی که شده، شاهزاده شود!



سوار در همان حال که پیش می‌آمد، دستهایش را تکان می‌داد. عاقبت به پایین تپه شنی رسید و فوراً از اسب به زیر جست و با سرعت هرچه بیشتر به طرف ستونها دوید و فریاد زد: «صبر کنید! گول این حقه- باز را نخورید! شاهزاده عامر حقیقی منم و اجازه نمی‌دهم که شخص دیگری نام مرا بدزد!»

از این پیش آمد همه تعجب کردند. پیرمرد هم دودل بود که چه کند. گاهی به این نگاه می‌کرد و گاهی به آن. اما لابخان با قدرتی تمام بر اعصاب خود مسلط شد و به آرامی گفت: «پدر عزیز، اجازه ندهید این مرد گمراهتان کند. بطوری که شنیده‌ام او خیاط دیوانه‌ای است به نام لابخان و اهل اسکندریه است. حالا دیوانگی او باعث شده که فکر کند شاهزاده است! باید به او رحم کرد و از گنااهش چشم پوشید.»

شاهزاده عامر که این را شنید خشمگین شد و به روی خیاط پرید اما ملازمان خودشان را به میان آنها انداختند و از هم جداشان کردند. پیرمرد گفت: «این جوان يك دیوانه درست و حسابی است. او را به پشت شتر ببندید، چون دلم نمی‌خواهد او را در این صحرا به دست قضا و قدر بسپارم.»

شاهزاده عامر خشنودی خودش را بازیافت و با چشمهای پر اشک فریاد زد: «ای پادشاه! قلب من می‌گوید که تو پدرم هستی. استدعا می‌کنم به حرفهایم گوش بده.» سلطان گفت: «پناه بر خدا! باز یاوه‌گویی را از سر گرفت! از کجا چنین فکری به سرش افتاده؟!»

بعد پشت به عامر کرد، و به بازوی لابخان تکیه داد و از تپه پایین رفت. و آن وقت با هم بر اسبهای یراق طلایی سوار شدند و پیشاپیش سواران اسب تاختند.

کاروان کوچک پیش می‌رفت. شاهزاده غمگین را بر پشت شتر بسته بودند و دو نگهبان مسلح از او محافظت می‌کردند. و در همان

حال سلطان برای فرزندش توضیح می‌داد که چرا در این مدت از او دور بوده، و لابخان فهمید که سلطان و همسرش تا مدت‌ها فرزندی نداشتند و عاقبت هم وقتی که شاهزاده به دنیا آمد، پیشگویان گفتند که اگر او تا سن بیست‌سالگی در دربار بماند به احتمال قوی خواهد مرد. زیرا دشمنان بسیاری در آنجا زندگی می‌کردند.

سلطان برای آنکه بتواند فرزندش را از مرگ نجات دهد او را به دست الفی بیگ سپرده بود و به این ترتیب مدت بیست‌سال از فرزندش دور مانده بود.

در راه سلطان از لابخان چشم بر نمی‌داشت و پدران او را تحسین می‌کرد، زیرا رفتار او مثل شاهزاده‌های واقعی بود و قیافه‌اش هم از شاهزادگان چیزی کم نداشت.

\*

وقتی به مقصد رسیدند، مورد استقبال پرشور مردم قرار گرفتند. زیرا خبر بازگشت شاهزاده از بزرگترین شهرها گرفته تا کوچکترین دهات همه جا پخش شده بود. از هر جا که عبور می‌کردند، سرراهشان باطاق نصرتهای متعدد و زیبایی که با گل و شاخه خرما تزیین شده بود، روبرو می‌شدند. مردم برای ابراز شادمانی از همه دیوارها و پنجره‌ها قالیهای زیبا آویزان کرده بودند.

شاهزاده قلابی با غرور دور و برش را نگاه می‌کرد و مردم وقتی برازندگی و شایستگی ولیعهدشان را می‌دیدند، از خوشحالی فریاد می‌کشیدند.

در بین راه، لابخان با زرنگی خاص سلطان را وادار کرد که زندگی شاهزاده‌عامر را در قاهره برایش شرح دهد، زیرا الفی بیگ کلیه جزئیات زندگی شاهزاده‌عامر را برای سلطان نوشته بود. لابخان از شادی و غرور در پوستش نمی‌گنجید. شاهزاده‌عامر



بر پشت شتر بسته شده بود و در عقب قافله راه می آمد. کاملاً ناامید بود و هیچکس هم توجهی به او نداشت. اما گاهی مردم می پرسیدند: «این جوان که بر پشت شتر بسته شده کیست؟» و شاهزاده عامر هم در جواب آنها ماجرا را تعریف می کرد و می گفت که لباخان، خیاط دیوانه‌ای است که فکر می کند شاهزاده است و حالا هم خودش را به عوض او جازده و باعث شده است که او به این حال در آید.

عاقبت کاروان به پایتخت رسید. در آنجا مردم بیش از سایر شهرها از آنها استقبال کردند و شور و هیجان بیشتری نشان دادند. ملکه که لباسهای فاخری به تن داشت در یکی از تالارهای قصر بادرباریان منتظر ورود شاهزاده بود. زمین تالار با قالیهای ایرانی فرش شده بود و دیوارها را با پارچه ابریشمی آبی پوشانده بودند. وقتی که آن جماعت به قصر رسیدند، آفتاب غروب کرده بود و هزاران شمع رنگین شب را مثل روز روشن ساخته بود. ملکه روی تخت زرین جواهرنشانی که نور شمعها درخشندگی خاصی به آن می بخشید، نشسته بود.

این تخت بر روی سکویی قرار گرفته بود که تا زمین چهار پله فاصله داشت.

چهار نفر از اشراف برجسته، یک سایه بان ابریشمی بر فراز سر ملکه نگه داشته بودند و وزیر بزرگ نیز با بادبزی از پر طاووس او را به آرامی باد می زد. ملکه هم مانند سلطان، فرزندش را از بچگی ندیده بود، اما آنقدر به او فکر می کرد که هر شب او را در خواب می دید و خاطر جمع بود که او را از میان هزاران نفر خواهد شناخت.

عاقبت آن گروه به قصر رسیدند. صدای گوشخراش طبلها و شیپورها و فریاد جمعیت و صدای سم اسبها که بر سنگفرش خیاط قصر می خورد، غلغله‌ای برپا کرد. درها باز شد و سلطان از میان صنفهای

ملازمان که در برابر او سر تعظیم فرود آورده بودند دست در دست  
پسرش عبور کرد و جلو تخت رسید و به ملکه گفت: «من پسر ت را که  
سالیان دراز منتظرش بودی برایت آورده‌ام.» اما ملکه از جا برخاست  
و با سردی گفت: «نه! این پسر من نیست! این صورتی نیست که من  
در خوابهایم می‌دیدم!»

پیش از آنکه سلطان بتواند ملکه را متوجه اشتباهش کند، در  
تالار باز شد و شاهزاده‌عامر که عده‌ای سرباز دنبالش می‌کردند، به-  
تالار دوید و خودش را در برابر تخت سلطان بر زمین انداخت و گفت:  
«ای پدر ظالم! مرا در همین جا بکش! دیگر تحمل این بی‌آبرویی را  
ندارم!»

حاضرین از تعجب برجا خشک شدند و سربازان برای دستگیری  
شاهزاده و زنجیر کردن او هجوم بردند. ملکه که تا آن موقع از تعجب  
زبان‌ش بند آمده بود، فریاد زد: «به این جوان دست نزنید او فرزند  
حقیقی من است، با اینکه بار اول است که می‌بینمش اما قلبم به من می-  
گوید که او پسر من است.» سربازان عقب رفتند اما سلطان که چهره‌اش  
از خشم سیاه شده بود با صدایی رعد آسا فریاد کشید: «این مرد دیوانه  
را به زنجیر بکشید. من تحت تأثیر خواب يك زن قرار نمی‌گیرم!» بعد  
به‌لاباخان اشاره کرد و گفت: «من با چشم خودم می‌بینم که او پسر من  
است! چون خنجری را که الفی بیگ به عنوان علامت شناسایی به او  
داده بود، به دست من داد. بلی او پسر من است!»

شاهزاده عامر با صدایی محکم جواب داد: «او خنجر را از  
من دزدیده! این بدجنس از حرف من سوءاستفاده کرد و به من نارو  
زد.»

اما سلطان به حرف عامر اعتنایی نکرد و چون عادت نداشت که  
در تصمیمش تغییری بدهد، با خشم گفت: «منتظر چه هستید؟ زودتر او





را از پیش چشم دور کنید!»

ملازمان، عامر را از تالار بیرون بردند، بعد پادشاه و لباخان هم از آنجا خارج شدند.

ملکه از آنچه اتفاق افتاده بود، خیلی ناراحت بود چون تا آن زمان هیچ وقت بین او و سلطان بگو مگویی در نگرفته بود. از طرف دیگر خاطر جمع بود که خوابهایش درست بوده و مطمئن بود که پسر کی رذل و گستاخ مقام پسرش را غصب کرده است.

وقتی که قدری آرام گرفت به فکر افتاد هر طوری شده شوهرش را متقاعد کند و این موضوع کار آسانی نبود؛ زیرا کسی که ادعای شاهزادگی داشت، هم خنجر را در دست داشت و هم از زندگی شاهزاده-عامر به اندازه کافی با اطلاع بود.

او همراهان سلطان را که در سفر السرجاه با او بودند پیش خود خواند و از آنها خواست که او را از کوچکترین اتفاقات بین راه مطلع

سازند. پس از آن با ندیمه‌های خود مشورت کرد.  
 هر يك از ندیمه‌ها پیشنهادی کردند، اما ملکه هیچکدام را نپذیرفت.  
 عاقبت کنیز محبوب او، «ملك لا» ی پیر، پیشنهاد کرد که: «ای  
 ملكة شریف! اگر آنچه من شنیده‌ام درست باشد، شخصی که خنجر  
 نزد اوست و ادعا می‌کند که پسر سلطان است يك شاگرد خیاط دیوانه  
 است!» ملكه جواب داد: «صحیح است؛ اما من منظورت را نمی‌فهمم!»  
 ملك لا ادامه داد: «مطمئنم که این شخص که لقب شاهزادگی را  
 غصب کرده، در يك صورت باطن خود را بروز می‌دهد و آن را هم  
 پنهانی باید به‌شما بگویم!»

ملكه ندیمه‌ها و خادمان را از اتاق بیرون فرستاد و با ملك لا حرف  
 زد. پس از آن به دیدن سلطان رفت.

ملكه زن باهوشی بود و نقاط ضعف شوهرش را بخوبی می-  
 دانست و همیشه از این موضوع به نفع خواسته‌های خودش استفاده  
 می‌کرد. او از طرز رفتار خود با سلطان معذرت خواست و گفت که  
 می‌خواهد فرزندش را ببوسد و برگشتن او را تبريك بگوید؛ اما در  
 يك صورت این کار را انجام می‌دهد.

سلطان از اینکه با زنش بدرقتاری کرده بود، ناراحت بود زیرا  
 به زنش خیلی علاقه داشت. و گفت: «ملكه هر تقاضایی داشته باشد  
 بر آورده می‌شود!»

ملكه جواب داد: «تقاضای من این است که این دو جوان لیاقت  
 خود را نشان دهند، نه با زور آزمایی یا با بکار بردن اسلحه که کار  
 هر جوانی است؛ بلکه باید لیاقت خود را با کاری که حوصله و مهارت لازم  
 دارد نشان بدهند. هر کدام يك شلوار و يك نیم‌تنه بدوزند تا ما ببینیم که  
 کداميك از آنها در این کار ماهر ترند.»

سلطان وقتی پیشنهاد ملكه را شنید با تعجب گفت: «پیشنهاد





غریبی است! من ترا خیلی فهمیده‌تر از این می‌دانستم جداً، عقیده‌داری  
 که پسر من باید با يك شاگرد خیاط احمق مسابقه خیاطی بدهد؟  
 ملکه یادآوری کرد که: «اما شما قول داده‌اید که خواهش مرا  
 قبول کنید!»

سلطان که شخص خوش‌قولی بود، قبول کرد و گفت: «اگر هم  
 آن شاگرد خیاط در این کار موفق شود باز هم او را به فرزندى قبول  
 نمی‌کنم!»

سلطان به دیدن شاهزاده قلابی رفت و از او خواست که لباسی  
 با دستهای خودش بدوزد و خواهش ملکه را بر بیاورد.  
 لابخان از گفته سلطان خرسند شد و گفت که خواهش ملکه را  
 انجام خواهد داد.

خیاط و شاهزاده را به دو اتاق مختلف بردند و به هر کدام يك قواره  
 پارچه و قیچی و نخ و سوزن دادند تا کار را در عرض دو روز تمام کنند.  
 سلطان خیلی مشتاق بود که ببیند پسرش چگونه لباسی می‌دوزد  
 و نتیجه این امتحان چیست.

پس از دو روز سلطان ملکه را نزد خود خواند و آن دو جوان  
 را به حضور پذیرفت. لابخان فاتحانه داخل تالار شد و يك شلوار و

يك نیم تنه خوشدوخت به دست سلطان داد که باعث تعجب او شد، و گفت: «اولیای بزرگوارا آیا این يك شاهکار نیست؟ من همه خیاطان دربار را به مقابله دعوت می کنم!»

عامر با عصبانیت قیچی و پارچه را به کناری انداخت و گفت: «به من یاد داده اند که چگونه اسب تربیت کنم و چگونه شمشیرم را بکار ببرم. من می توانم نشانه ای را از فاصله پنجاه متری بزنم، اما فکر نمی کنم خیاطی در شأن يك شاهزاده باشد. الفی بیگک پاشای قاهره معلم من بوده است.» ملکه گفت: «اینها سخنان يك شاهزاده است! پسر، بگذار در آغوش بگیرم! پسر، پسر حقیقی من!» و بعد به سلطان گفت: «مرا ببخش، سرورم! چون برای نشان دادن حقیقت ناچار بودم این کار را بکنم. حالا شما می توانید تشخیص بدهید که از این دو جوان کدام خیاط و کدام شاهزاده است. جوانی که خودش را فرزند شما معرفی کرده واقعاً لباسی عالی دوخته زیرا که استاد کارش، او را خیاط خوبی تربیت کرده است.»

سلطان به فکر فرو رفت و بعد با بی اعتمادی ابتدا به ملکه و بعد به لایباخان که از خشم تا بناگوش سرخ شده بود، نظر انداخت. لایباخان از اینکه خودش را به این آسانی لو داده بود بی اندازه ناراحت بود. سرانجام سلطان گفت: «نه! این امتحان کافی نیست. خوشبختانه من از راه دیگری نیز می توانم تشخیص بدهم، آیا کسی مرا فریب داده یا خیر.»

سپس دستور داد تندروترین اسبش را حاضر کردند و سوار بر آن شد و به جنگلی که نزدیک شهر بود رفت.

در جنگل فرشته ای به نام «ادولزید» زندگی می کرد که باراهنمایهای خودش همیشه مشکلات اجداد سلطان را حل کرده بود. وقتی که پادشاه به آن محل رسید از اسب پیاده شد. دهنه آنرا



به شاخه‌های کوتاه یکی از درختان بست و با صدای آرامی گفت: «ای فرشته عادل! که همیشه راهنمایهای تو نیاکان مرا از مشکلات رهایی بخشیده است. به دعای یکی از نواده‌های آنها گوش بده و نگذار افکاری که او قادر به درك آنها نیست باعث زجر و شکنجه‌اش بشود!»

هنوز سخنهاى سلطان تمام نشده بود که بدنه یکی از سروهای نزدیک او، مثل انار ترك خورد و ادولزید از داخل آن خارج شد. موی طلایی او که با الماس آراسته شده بود از دو طرف صورت زیبایش آویزان بود. لباس آبی ابریشمی زیبایی برتن داشت که کوتوله ریش-سفیدی انتهای آن را گرفته بود.

ادولزید با صدای صافی گفت: «ای سلطان می‌دانم چرا به اینجا آمده‌ای. حل مشکل تو آسان است و من همانطوری که اجدادت را راهنمایی کرده‌ام ترا هم راهنمایی می‌کنم. دو چیز به تو می‌دهم: بهر-يك از آن دو جوان بگو که یکی از آنها را انتخاب کنند. پسر تو انتخابی می‌کند که شایسته يك شاهزاده است!»

پس از آن او دو جعبه شبیه یکدیگر به دست سلطان داد. هر دو جعبه از کهربای زرد ساخته شده بود و آنها را باطلا و سنگهای قیمتی زینت کرده بودند. و در دو طرفشان با مروارید نقش و نگار کشیده بودند. سلطان از فرشته تشکر کرد و به قصر بازگشت.



خیاط کوچولو ۱۹

در راه خواست ببیند که در داخل آنها چیست و برای باز کردنشان کوشش فراوان کرد؛ اما نتیجه‌ای نگرفت.

روی یکی از جعبه‌ها شعار «افتخار و پیروزی» و روی دیگری شعار «شهرت و ثروت» کنده شده بود. انتخاب یکی از این دو حتی برای خود سلطان نیز

مشکل بودا

سلطان همینکه وارد قصر شد ملکه را احضار کرد و جریان ملاقاتش را با ادولزید فرشته در میان گذاشت.

ملکه امیدوار شد؛ چون یقین داشت جوانی که او فکر می کرد پسرش باشد با این انتخاب شاهزادگی خود را ثابت خواهد کرد.

سلطان دستور داد دو میز آبنوس در مقابل او قرار دادند و جعبه‌ها را روی آنها گذاشت. بعد گفت درهای تالار را باز کنند. عده زیادی از امرا و بزرگان که برای شرکت در این مراسم دعوت شده بودند با لباس رسمی داخل تالار شدند و روی پشتیهای زر دوزی شده نشستند. سلطان علامتی داد و لابخان را آوردند.

لابخان جسورانه به طرف تخت رفت و پیش سلطان زانو زد و گفت: «پدر و مولای من! هر طور که می خواهی بامن رفتار کن.» سلطان گفت: «پسرم! در اینکه تو پسرم هستی تردیدی پیدا شده، در یکی از این جعبه‌ها راز شناسایی تو نهفته است، آن را انتخاب کن. من از تشخیص تو مطمئن هستم!»

لابخان پس از آنکه مدتی به دو جعبه خیره شد گفت: «پدر عزیز! آیا افتخاری بالاتر از پسر تو بودن و پیروزی برتر از جلب توجه و علاقه تو وجود دارد؟ پس من شعار شهرت و ثروت را انتخاب می کنم.» سلطان با خنده گفت: «بزودی نتیجه انتخاب تو معلوم می شود؛ فعلاً در کنار پاشای بزرگ بنشین!»

وقتی که لابخان نشست، سلطان دستور داد عامر را نزد او بردند. عامر محزونتر از پیش به نظر می رسید و همه برای او متأثر بودند. او در برابر سلطان تعظیم کرد و سلطان در مورد انتخابی که باید می کرد به او توضیح داد.

شاهزاده به سوی میز رفت و با دقت روی جعبه‌ها را خواند.



سپس روبه سلطان کرد و با ناراحتی گفت: «در این چند روز به من ثابت شده که ثروت به همان زودی که به دست می آید از دست می رود! و این کلمه نمی تواند قلب کسی را که لیاقت شعار افتخار را دارد تسخیر کند. حالا اگر این انتخاب باعث بشود که حق وراثت خودم را هم از دست بدهم من باز هم همان افتخار را انتخاب می کنم.» و در حالی که این عبارات را می گفت دستش را روی جعبه ای که شعار «افتخار و بیروزی» روی آن نوشته شده بود گذاشت. سلطان به آرامی گفت: «بگذار جعبه باز شود.» در این هنگام در جعبه ای که سلطان با کوشش زیاد نتوانسته بود آن را باز کند خود بخود باز شد.

در داخل جعبه يك تاج كوچك قرار داشت. سلطان آن را در دستش نگه داشته بود که ناگهان تاج بزرگ شد تا به اندازه معمولی رسید. آن وقت سلطان آن را روی سر عامر که در برابر او زانو زده بود، گذاشت. سپس باخشم به لایخان که از ترس جرأت نزدیک شدن نداشت رو کرد و از او پرسید: «در جعبه تو چیست؟»

خیاط با خجالت يك سوزن و نخ به او نشان داد.

سلطان فریاد کشید: «ای شیادا!»

عامر گفت: «پدر! ممکن است از شما استدعا کنم که او را ببخشید؟» سلطان به لایخان گفت: «با وجود آنکه باید ترا تنبیه کنم اما چون پسرم تقاضای بخشش ترا کرده از گناهت می گذرم. بهتر است هر چه زودتر مملکت مرا ترك کنی.»

خیاط از خجالت نمی توانست کلمه ای حرف بزند. او خودش را به پای شاهزاده عامر انداخت و زاری کنان گفت: «شاهزاده! آیا تو مرا می ببخشی؟» شاهزاده جواب داد: «شعار خانواده ما این است: «با دوستان مروت و با دشمنان مدارا.»

سلطان که اشک بر گونه هایش می غلتید، گفت: «چه قلب پاکی!»

و پسرش را در آغوش گرفت.

همهٔ امرا و بزرگانی که در تالار بودند از جا برخاستند و فریاد کشیدند: «زنده باد شاهزادهٔ عامر!»

در این بین لایباخان جعبهٔ کوچک را برداشت و از میان جمعیت و محافظین عبور کرد و پنهانی از قصر بیرون رفت. اسبش را زین کرد و به طرف اسکندریه به راه افتاد.

همهٔ این اتفاقات برای او مثل خواب بود و از آن‌همه ماجرا فقط یک جعبهٔ کوچک برایش مانده بود.

وقتی که خیاط به اسکندریه رسید یکسر به خیاطخانهٔ استاد قدیمش رفت و اسبش را دم در بست و داخل شد.

استاد وقتی که مردی را بالباسهای فاخر در مغازهٔ خود دید، برای یک لحظه متوجه نشد که او همان شاگرد قدیمش لایباخان است و به همین جهت جلو رفت و تعظیم کرد؛ اما وقتی که سرش را بلند کرد او را شناخت و گفت: «چطور جرأت کردی لباسهای مردم را بپوشی و بروی که من مجبور بشوم پول آنها را به صاحبانش بپردازم؟» آنوقت شاگردانش را صدا کرد و به آنها گفت که لایباخان را کتک بزنند.

آنها به لایباخان چنان کتکی زدند که خون از سر و صورتش راه افتاد و لباسهایش پاره شد. لایباخان که انتظار چنان استقبال را نداشت دستی به زخمهایش کشید و قبول کرد که دو برابر قیمت لباسها پول بدهد. استاد خیاط و شاگردانش وقتی پول را گرفتند یک بار دیگر به او حمله بردند و از مغازه بیرونش کردند.

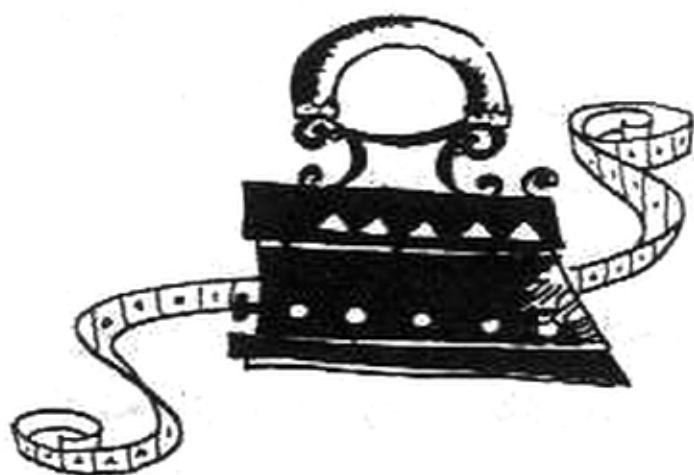
لایباخان با زحمت خودش را به روی اسبش انداخت و به یک مسافرخانه رفت و خوابید و خوابیدی و ماجرای او را که در قصر سلطان برایش پیش آمده بود و کتکی را که در مغازه نوش جان کرده بود در خواب دید.



وقتی که بیدار شد به این نتیجه رسید که خیال او برای شاهزاده شدن خیلی احمقانه بوده است.

تصمیم گرفت که دیگر از شاهزاده شدن چشم پوشد و یک خیاط

درستکار بشود.



فردای آن روز، لابخان

نخ و سوزن داخل آن جعبه

کوچک را برداشت و خود

جعبه را به قیمت خوبی به-

یک نعلبند فروخت و مغازه‌ای

اجاره کرد و مقداری اسباب و لوازم خیاطی خرید و روی تابلوی مغازه‌اش

نوشت «خیاطی لابخان» و با نخ و سوزن جعبه مشغول وصله کردن

لباسهای پاره‌اش شد و به انتظار مشتری نشست.

همینکه کارش را شروع کرد برای لحظه‌ای ناچار شد لباس

پاره‌اش را کنار بگذارد، زیرا شخصی وارد مغازه شد و کار او را قطع

کرد.

وقتی که لابخان برگشت تا کارش را ادامه بدهد ناگهان متوجه

شد که سوزن خودش لباس را وصله کرده و بقدری با دقت دوخته که

برای لابخان هم غیرممکن بود بتواند آن را به این خوبی بدوزد، و

از طرف دیگر پارچه کوتاه هم نشده بود!

لابخان با قدردانی گفت: «ای فرشته مهربان! من حالا ارزش

هدیه ترا فهمیدم!»

لابخان بزودی مشتریان زیادی پیدا کرد، و در شهر معروف شد

و با آنکه کار او زیاد بود هرگز کسی را به شاگردی قبول نمی‌کرد.

چون جز بریدن و کوبیدن پارچه کاری نداشت و بقیه کارها با خود

سوزن بود.

بیشتر اهالی شهر نزد لابخان لباس می‌دوختند زیرا مزد او عادلانه بود؛ اما هیچکس نمی‌توانست بفهمد که چرا او پنهان و پشت يك در بسته کار می‌کند. شایع بود که در کار لابخان سری نهفته است؛ اما چون او شخص مهربانی بود کسی مزاحمش نمی‌شد. به این ترتیب نوشته روی جعبه واقعیت پیدا کرد و لابخان بر اثر کار با سوزن و نخ جادو به شهرت و ثروت رسید. وقتی که او حرفهای مردم را درباره شاهزاده‌عامر و دشمنانش می‌شنید، به خودش می‌گفت: «افتخار و پیروزی چیزهایی هستند که باعث سختی و دشواری زندگانی می‌شوند اما من از کار خودم راضیم.» آن وقت نتیجه می‌گرفت که: «هر کس باید پی‌کار خودش برود.» لابخان هنوز هم با خوشحالی زندگی می‌کند و به کار خودش مشغول است. مردم هم او را دوست دارند اما از سوزن جادو و نخ بی‌انتهای آن که هدیه ادولزید بود، خبری در دست نیست.









از این سری منتشر  
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رایینسون
- ۵۴- کنته و نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره‌ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- گریستف کلب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- لرسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- آمیگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگی
- ۷۲- پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳- هدیه سال نو
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- قورباغه پرنده
- ۷۸- خواننده تصویرها
- ۷۹- انگشت سحر آمیز
- ۸۰- گروسمان
- ۸۱- موش کوچولو
- ۸۲- گل سنگی
- ۸۳- کرمها و آدمها

- ۲۳- رایینهود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل منا
- ۲۵- رایینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای مایلیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلالی
- ۳۳- سلطان ریش یزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سامو وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- کرم دریا
- ۵۲- قاصد

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرلور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدلی
- ۱۲- شاهزاده‌های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه‌ای که لک لکشد
- ۱۹- دیو بدکار پریلند
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه کفتنگدار

